

گل از داستان‌های زیبای جیمز جویس است و از کتاب دوبلینی‌ها با ترجمه‌ی زنده‌یاد محمدعلی صفریان انتخاب شده است. من ترجمه‌ی زنده‌یاد مریم خوزان را نیز از داستان گل خوانده‌ام و به عقیده‌ام در مواردی، آن ترجمه روان‌تر و در کل بهتر از ترجمه‌ی زنده‌یاد صفریان است. اما از این جهت ترجمه‌ی صفریان را انتخاب کردم که توضیحات نسبتن کاملی راجع به داستان دارد که در درک محور داستان، دانستن آن‌ها ضروری به نظر می‌رسد. دوستانی که انگلیسی می‌دانند می‌توانند داستان را به زبان اصلی این‌جا بخوانند و خودشان راجع به ترجمه‌ی زنده‌یاد صفریان قضاوت کنند. به عقیده‌ی من محور اصلی داستان گل، مرگ است. در واقع شوربختی ماریا، شخصیت اصلی داستان، سایه‌ای گستره بر زندگی او دارد و با آن که ماریا ذاتن زن خوش‌قلب، منظم و مهربانی است، همه‌چیز علیه اوست؛ از فقر و کارکردنش در رختشوخانه گرفته تا زشتی‌ظاهرش و بدشانسی‌اش که موجب جا گذاشتن کیک‌ها در تراموا می‌شود و در آخر گلی که در میان آن همه اشیای روی میز نصیبش می‌شود و نمادی است از مرگ. دوستی معتقد بود که محور داستان، مجرد ماریا است و شوقی که او به ازدواج دارد و خنده‌های حجب‌آلود او آن‌جا که لیزی فلمینگ می‌گوید که امشب حلقه‌ی هالوئن نصیب ماریا خواهد شد و برخوردش با مرد سبیل خاکستری در تراموا و نگاه خریدارانه‌اش به چهره‌ی خود و مواردی این چنین را مبنای برداشتش قرار داده بود. اظهارنظر جالب دیگری هم از یکی از دوستان منتقد خواندم که گم‌شدن کیک ماریا را محور داستان پنداشته بود!!

به هر حال! خودتان داستان را بخوانید و قضاوت کنید. توضیحات و املا‌ی نام شخصیت‌ها و مکان‌ها را هم در انتهای داستان آورده‌ام.

### گل (clay)

جیمز جویس

ترجمه‌ی محمدعلی صفریان

مدیره‌ی موسسه به ماریا مرخصی داده بود تا پس از تمام شدن عصرانه‌ی زن‌ها برود، و ماریا مشتاق رفتن به جشن بود. آشپزخانه از تمیزی می‌درخشید: آشپز گفته بود آدم می‌تواند خودش را در کتری‌های بزرگ مسی ببیند. آتش روشن و مطبوع بود، و روی یکی از میزهای کناری، چهار کیک کشمش قرار داشت. کیک‌ها به نظر نبریده می‌آمد. اما اگر آدم نزدیک‌تر می‌رفت، می‌دید که به صورت برش‌های دراز ضخیم یکسانی بریده شده‌اند و برای تقسیم، هنگام خوردن عصرانه، آماده شده‌اند. ماریا خودش آن‌ها را بریده بود.

ماریا موجودی بود بسیار ریز نقش، اما بینی و چانه‌ی خیلی درازی داشت. کمی تو دماغی، اما همیشه تسلی‌بخش حرف می‌زد: "بله، عزیزم"، "نه، عزیزم" و همیشه وقتی زن‌ها سر طشت‌های رختشوئی‌شان به هم می‌پRIDند، به سراغش می‌فرستادند و او همیشه موفق می‌شد آشتی‌شان بدهد. یک روز مدیره‌ی موسسه به او گفته بود:

- ماریا، تو آشتی‌دهنده‌ی محشری هستی.

و معاون مدیره و دو تا از خانم‌های اطوکش کر و لال هم این تعارف را شنیده بودند. جینجر مونی همیشه می‌گفت اگر به‌خاطر ماریا نبود چه بلاهایی که به سر اطوکش ورپریده نمی‌آوردم. همه‌ی خاطر ماریا را خیلی می‌خواستند. زن‌ها عصرانه‌شان را در ساعت شش می‌خوردند و ماریا می‌توانست پیش از ساعت هفت راه بیفتد. از بالزبریج تا پیلار بیست دقیقه؛ از پیلار تا درام‌کاندا بیست دقیقه؛ و بیست دقیقه هم برای خرید. بنابراین پیش از ساعت هشت آن‌جا می‌رسید. کیفش را که قلاب‌های نقره‌ای داشت باز کرد و دوباره کلمات "هدیه‌ای از بلفاست" را خواند. علاقه‌ی زیادی به این کیف داشت، چون پنج سال پیش آن را جو که با الفی در سفری به مناسبت دوشنبه‌ی نزول روح‌القدس(۱) به بلفاست رفته بود، برایش آورده بود. در کیفش دو سکه‌ی پنج‌شلینگی بود و چند پشیز مسی. پس از پرداخت کرایه‌ی تراموا پنج‌شلینگ برایش باقی می‌ماند. با آوازخوانی همه‌ی بچه‌ها چه شب خوشی می‌شد! تنها آرزویش این بود که جو مست و خراب به خانه نیاید. مشروب که می‌خورد آدم دیگری می‌شد.

بارها جو از ماریا خواسته بود که برود نزد آن‌ها بماند، اما ماریا احساس می‌کرد که اگر برود سربارشان می‌شود(گرچه زن جو همیشه با او این‌قدر خوش‌رفتاری کرده بود که نگو) و از طرف دیگر تازه به زندگی در رختشوخانه خو کرده بود. جو آدم خوبی بود. ماریا از او و الفی پرستاری کرد بود؛ و جو اغلب می‌گفت:

- مامان جای خود دارد، اما مادر اصل کاریم ماریا است.

بعد از فروپاشی خانواده، پسرها کار در رختشوخانه‌ی دوبلین پهلوی نور چراغ را برایش پیدا کردند و او هم از آن خوشش آمد. آن‌وقت‌ها نظر بدی نسبت به پروتستان‌ها داشت، اما حالا گمان می‌کرد که آدم‌های خوبی هستند، کمی ساکت و جدی‌اند اما به‌راحتی می‌شود با آن‌ها کنار آمد. علاوه بر آن، بوته‌های توی گلخانه هم بودند که دوست داشت از آن‌ها مراقبت کند. سرخس‌های خوشگلی داشت و شمعدانی‌هایی و هروقت کسانی به دیدنش می‌آمدند، یکی دو قلمه از بوته‌های گلخانه‌اش به آن‌ها می‌داد. چیزی هم بود که دوست نداشت و آن نشریه‌های روی دیوار بود(۲)؛ اما مدیره‌ی موسسه آدم خوبی بود و می‌شد با او تا کرد؛ خیلی نجیب بود.

وقتی آشپز گفت همه چیز حاضر است ماریا به اتاق زن‌ها رفت و زنگ بزرگ را به صدا درآورد. ظرف چند دقیقه سر و کله‌ی زن‌ها پیدا شد که دو تا دو تا و سه تا سه تا می‌آمدند، دست‌های بخارآلودشان را با دامن‌هایشان پاک می‌کردند و آستین‌های بلوزشان را روی بازوهای قرمز بخارآلودشان پایین می‌کشیدند. زن‌ها جلوی لیوان‌های بزرگ نشستند که آشپز و کلفت آن‌ها را با چای گرم مخلوط با شیر و شکر در قوطی حلبی‌های بزرگ پر می‌کردند. ماریا بر کار تقسیم کیک کشمشی نظارت می‌کرد و مراقب بود که هر کدام از زن‌ها چهار برش خود را بردارد. خوردن عصرانه با خنده و شوخی بسیار همراه بود. لیزی فلمینگ گفت این دفعه دیگر ماریا حلقه‌ای گیرش می‌آید و گرچه فلمینگ این را در بسیاری از شب‌های جشن هالوئن (۳) به او گفته بود، ماریا ناگزیر خندید و گفت که نه حلقه‌ای می‌خواهم و نه شوهری. و وقتی خندید چشمان سبز خاکستری‌اش با شرم نومیدانه‌ای درخشید و نوک بینی‌اش تقریباً به نوک چانه‌اش رسید. بعد جینجر مونی لیوان چای خود را برداشت و پیشنهاد کرد همه به سلامتی ماریا بنوشند و زنان دیگر با کوبیدن لیوان‌هایشان به روی میز سر صدا راه انداختند و گفتند حیف که آبجو نداریم. و ماریا باز آن قدر خندید که نوک بینی‌اش تقریباً به نوک چانه‌اش رسید و اندام ریزه‌اش کم مانده بود از هم بپاشد، چون می‌دانست که مونی نظر بدی ندارد، گو این که نظراتش مثل نظرات زن عامی است.

اما وقتی زن‌ها عصرانه‌شان را تمام کردند و آشپز و اطوکش کر و لال به جمع و جور کردن وسایل عصرانه مشغول شدند، دیگر ماریا سر از پا نمی‌شناخت! به اتاق خواب کوچکش رفت و با یادآوری این که بامداد روز بعد بامداد عشاء ربانی است، زنگ ساعت را از هفت روی شش گذاشت. آن گاه جامه‌ی کار و پوتین‌هایش را درآورد و بهترین لباسش را روی تختخواب و کفش‌های کوچکش را کنار تختخواب گذاشت. بلوزش را هم عوض کرد و هم‌چنان که برابر آینه ایستاده بود، یادش افتاد به زمانی که دختر جوانی بود و آن لباس پوشیدن‌های هر بامداد یکشنبه‌اش برای شرکت در مراسم عشاء ربانی؛ و با محبتی غریب به تن و بدن حقیرش که اغلب آن همه آرایشش می‌کرد، نگاهی انداخت و به رغم سالیان زندگی‌اش هنوز آن را خوب و پاکیزه و کوچک یافت.

بیرون که آمد خیابان‌ها بر اثر باران می‌درخشید و او از داشتن بارانی کهنه‌ی قهوه‌ای رنگش احساس رضایت کرد. تراموا پر بود و او به ناچار روی چهارپایه‌ی کوچکی که از آن پاهایش به زحمت به زمین می‌رسیدند در انتهای واگن روبروی همه‌ی مسافران نشست. در ذهنش همه‌ی کارهایی را که می‌باید انجام دهد مرور کرد و اندیشید که چقدر مستقل بودن و پول در جیب داشتن چیز خوبی است. امیدوار بود که شب خوشی داشته باشند. مطمئن بود که خواند داشت؛ با وجود این نمی‌توانست از این که الفی و جو با هم حرف نمی‌زدند، احساس تاسف نکند. حالا دیگر همیشه به جان هم می‌افتادند، اما بچه که بودند با هم رفیق بودند؛ زندگی است، دیگر.

در پیلار از تراموا پیاده شد و به سرعت از میان جمعیت گذشت. به شیرینی‌فروشی داونز رفت اما آن قدر شلوغ بود که ناچار شد مدت زیادی بماند تا نوبتش برسد. یک دوجین از انواع کیک ارزان خرید، و سرانجام با پاکت بزرگی بیرون آمد. بعد اندیشید که دیگر چه باید بخرد. دلش می‌خواست چیز خوبی بخرد. حتمن آن جا سیب و آجیل، فت و فراوان بود. هیچ نمی‌دانست که چه باید بخرد و سرانجام آن چه به فکرش رسید کیک بود. تصمیم گرفت کمی کیک آلو بخرد، اما کیک‌های آلوی داونز به اندازه‌ی کافی تزئین بادامی نداشتند؛ این بود که به فروشگاه‌ی در خیابان هنری رفت. در این جا مدت زیادی معطل کرد تا بتواند تصمیم بگیرد و خانم جوان شیک و پیک فروشنده که ظاهرش کمی دمخ شده بود پرسید که مگر می‌خواهد کیک عروسی بخرد و این باعث شد که ماریا سرخ شود و به خانم جوان لبخند بزند، اما خانم جوان که مساله را خیلی جدی گرفته بود سرانجام برش ضخیمی از کیک آلو برید، بسته‌بندی کرد و گفت:

- دو شیلینگ و چهارپنس، لطفن.

در تراموای درام کاندرا، ماریا پی برد که باید سرپا بایستد چون ظاهرش هیچ‌یک از جوان‌های نشسته متوجه او نشده بودند، اما آقای مسن به او جا داد. آقای بود تنومند که کلاهی قهوه‌ای شق و رق بر سرش بود و صورتی چهارگوش و قرمز و سیلی خاکستری رنگ داشت. به نظر ماریا آقای آمد سرهنگ‌وار و اندیشید که چه قدر از جوان‌هایی که همان‌طور نشسته بودند و به جلو رویشان خیره شده بودند مؤدب‌تر است. مرد با او از هالوئن و هوای بارانی حرف زد و گفت اگر غلط نکنم توی پاکت او باید پر از چیزهای خوب برای کوچولوها باشد و گفت که جوان‌ها باید تا جوان‌اند خوش بگذرانند. ماریا نظر او را پذیرفت و با تکان دادن‌های محجوبانه‌ی سر و هوم‌هوم تائیدش کرد. مرد با او خوش‌رفتاری کرد و او هم هنگام پیاده‌شدن در کانال بریج به تشکر از او سری فرود آورد و مرد هم با فرودآوردن سر و برداشتن کلاه خود به خوش‌روئی لبخند زد. وقتی ماریا داشت از پله‌های خیابان بالا می‌رفت و سر کوچکش را زیر باران خم کرده بود، با خود اندیشید که چه آسان می‌شود آقائی را شناخت حتی اگر خیلی هم می‌زده باشد.

به خانه‌ی جو که رسید همه داد زدند: "آه، ماریا آمد!". جو هم بود، از سر کار به خانه آمده بود و همه‌ی بچه‌ها لباس‌های روز عیدشان را به تن داشتند. دو دختر بزرگ همسایه هم آن جا بودند و همه داشتند بازی می‌کردند. ماریا پاکت را به الفی، پسر بزرگ‌تر داد که تقسیم کند و خانم دانلی گفت دستت درد نکند، و همه‌ی بچه‌ها را واداشت بگویند: "متشکر، ماریا."

ماریا گفت که چیز به‌خصوصی هم برای بابا و مامان آورده‌ام. حتم دارم خوششان می‌آید و دنبال کیک آلو گشت: در پاکت شیرینی‌فروشی داونز، در جیب‌های بارانی‌اش و بعد هم روی میز سرسرا، اما در هیچ‌جا اثری از آن نیافت. آن وقت از بچه‌ها پرسید ببینم یکی از شما کیک را نخورده - اشتباهن البته؟ - اما بچه‌ها گفتند نه، و چنان می‌نمودند که انگار از خوردن کیک

در صورت متهم شدن به دزدی خوششان نمی آید. هر کدام راه حلی برای معما ارائه دادند و خانم دانلی گفت که حتمن ماریا آن را در تراموا جا گذاشته است. ماریا به خاطر آورد که چه قدر آقای سبیل خاکستری دستپاچه اش کرده بود و از شرم و ناراحتی و یأس رنگ به رنگ شد. از فکر ناکامی خود در دادن هدیه ی کوچکش و دورریختن دو شیلینگ و چهارپنسی اش به خاطر هیچ نزدیک بود اشکش در بیاید.

اما جو گفت که اهمیتی ندارد و او را کنار آتش نشاند، به او محبت کرد و همه ی خبرهای اداره اش را برایش شرح داد و جواب زیرکانه ای را که به مدیرشان داده بود باز گفت. ماریا نمی دانست چرا جو آن همه به جوابی که داده بود می خندید، اما گفت که سر و کار داشتن با چنان مدیری باید طاقت فرسا باشد. جو گفت اگر قلقلش را به دست بیاوری آن قدرها هم آدم بدی نیست و اگر سر به سرش نگذاری آدم نازنینی است. خانم دانلی برای بچه ها پیانو نواخت و آن ها رقصیدند و آواز خواندند. بعد دو دختر همسایه فندق ها را تقسیم کردند. هیچ کس نتوانست فندق شکن ها را پیدا کند و جو تقریباً داشت از این بابت عصبانی می شد و می پرسید که آخر ماریا چطور می تواند بدون فندق شکن فندق هایش را بشکند. اما ماریا گفت که فندق دوست ندارد و او نباید خودش را ناراحت کند. بعد جو از او پرسید آجیو می خوری و خانم دانلی گفت که اگر شراب را بیش تر می پسندی شراب هم داریم. ماریا گفت بهتر است در خوردن چیزی آن قدر به من تعارف نکنید. اما جو دست بردار نبود.

برای همین ماریا همه چیز را به میل او وا گذاشت. آن وقت همه کنار آتش نشستند و از گذشته ها حرف زدند و ماریا به فکرش رسید چند کلمه ای از الفی تعریف کند. اما جو داد زد که اگر آسمان هم به زمین بیاید حاضر نیستم یک کلمه ی دیگر با برادرم حرف بزنم و ماریا گفت ببخشید که این موضوع را پیش کشیدم. خانم دانلی به شوهرش گفت خجالت دارد که آدم درباره ی کسی که از گوشت و خون خودش است این جور حرف بزند. اما جو گفت الفی برادر من نیست و تقریباً داشت قشقرقی به راه می افتاد که جو گفت به مناسبت امشب از جا در نمی روم، و از زنش خواست چند شیشه آجیو دیگر باز کند. دختران همسایه چند بازی مخصوص هالوئن ترتیب دادند و دیری نگذشت که همه دوباره شاد شدند. ماریا از این که می دید بچه ها آن قدر شادند و جو و زنش آن قدر سرحال هستند، خرسند بود. دختران همسایه چند بشقاب (۴) روی میز گذاشتند. بعد بچه ها را چشم بسته به کنار میز آوردند. یکی شان کتاب دعا را برداشت و سه تایی دیگر آب را و همین که یکی از دختران همسایه انگشتی را برداشت، خانم دانلی انگشتش را به طرف دختر سرخ شده از شرم تکان داد که یعنی: "آه، من همه چی رو می دونم!". بعد پيله کردند به ماریا و بستن چشمان او و بردنش به طرف میز تا ببینند او چه برمی دارد و در حینی که داشتند نوار را روی چشمانش می بستند، ماریا چنان خندید که دوباره نوک بینی اش تقریباً به نوک چانه اش رسید.

در میان خنده و شوخی او را به طرف میز بردند و ماریا، چنان که به او گفته شده بود، دستش را دراز کرد و مدتی در هوا به این سو و آن سو چرخاند و بعد روی یکی از بشقاب‌ها فرود آورد. چیزی نرم و خیس را با انگشتانش لمس کرد و نمی‌دانست که چرا هیچ‌کس حرفی نمی‌زند یا نوار را از روی چشمانش بر نمی‌دارد. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و بعد صدای کشمکش بود و پیچ‌پیچ، و کسی هم چیزی درباره‌ی باغچه گفت و سرانجام خانم دانلی با یکی از دختران همسایه تندی کرد و به او گفت که فوراً آن را بیاندازد بیرون: این که دیگر بازی نشد. ماریا فهمید که این بار دستش انداخته‌اند و باید دوباره از سر شروع کند: و این بار کتاب دعا را برداشت.

پس از آن خانم دانلی آهنگ میس کلاود را برای بچه‌ها زد و جو، ماریا را وا داشت لیوانی شراب بنوشد. به‌زودی شادی از سر گرفته شد، و خانم دانلی گفت ماریا چون کتاب دعا را برداشته‌ای، سال تمام نشده وارد صومعه می‌شوی. ماریا هیچ‌گاه جو را به اندازه‌ی آن شب سر حال و آن همه بگو و بخند ندیده بود. ماریا گفت همه‌تان به من بسیار لطف کرده‌اید.

سرانجام بچه‌ها خسته و خواب‌آلود شدند و جو از ماریا پرسید خیال نداری پیش از رفتن، ترانه‌ای کوچک، یکی از آن ترانه‌های قدیمی را بخوانی؟ و خانم دانلی گفت: "خواهش می‌کنم بخون، ماریا!" و ماریا ناچار شد برخیزد و کنار پیانو بایستد. خانم دانلی از بچه‌ها خواست ساکت شوند و به آواز ماریا گوش بدهند. بعد پیش درآمد را نواخت و گفت: "شروع کن ماریا!" و ماریا که چهره‌اش گل انداخته بود، با صدایی نازک و لرزان شروع به خواندن کرد و خواند: "به خواب دیدم که زندگی می‌کنم... " و به بند دوم که رسید دوباره خواند